

نمايشنامه:

سالهاك بے پدر

نويسنده:

مهدك كريم

شخصیت ها

امیر علی: ۱۸ ساله

مادر بزرگ: میانسال

پروین: ۱۶ ساله همسر امیر علی

زهرا: دختر خردسال ۵ ساله فرزند امیر علی

رضا: ۳۰ ساله برادر امیر علی

آقای امینی: مرد ۳۵ ساله

سردار: ۴۶ ساله

در برخی موارد متن توضیحات مختص صحنه و بازیگر با قلم متفاوتی نشان داده شده است.

صحنه اول:

خدافضی امیر علی با مادر

نور پردازی بر روی صحنه مشخص کردن رزمنده بارنگ مختص...

جوانی رشید بلند قد با چهره ای زیبا و نورانی در هاله ای از نور و سکوت صحنه در حال نماز خواندن پیدا میشود. نور سفید بیشتر و بیشتر میشود با یک موسیقی ملایم جوان در حال خواندن نماز است. نماز را به پایان می رساند و سر بر سجده می گذارد و دعای فرج را زمزمه می کند در حال ریختن اشک شروع به دعا کردن می کند و طلب آمرزش از درگاه ایزد منان (خدایا در راهی که قدم می گذاریم ثابت قدم نگه دارمان، خدایا کمک کن تا کاری کرده باشیم به سهم خود تا روز دیدار سرافکننده و شرمنده نباشیم، خدایا، دلم تنهاست به او قدرت بده تا اگر من نبودم بتواند روی پای خود بایستد و زیر غم دنیا نشکند، خدایا این ملت چقدر باید زجر تحمل کندو جور ستمگران را به دوش بکشد به همه آنها نصرت و آزادی از دست این دشمنان را عطا کن تا طمع شیرین باهم بودن را بچشند، خدایا نگهدار همسرم (پروین) نیز باش و به او نیز کمک کن تا در نبود من استوار و محکم مثل کوه باشد).

سر از سجده برمی دارد و به اطراف نگاه می کند و با گفتن یا علی از زمین بلند میشود، بر سر مادر می رود و چند ثانیه ای به او نگاه می کند، بعد می نشیند و پاهای مادر فقط بو می کشد چون می ترسد مادر از خواب بیدار شود دست

نمی زند. دامن او را می بوسد و می گوید خدایا به گفته رسالت بهشت زیر پای مادران است کمک کن تا بتوانم من نیز با او همراه شوم. باز دوباره او را بو می کشد و گریه کنان بر می خیزد و نامه ای از جیب در آورده و در لایه یک کتاب می گذارد بعد رو به سوی همسر خود می کند و می گوید همسر عزیزم چند وقت کوتاهی با هم بودیم با این که طولانی نبود و برای من درس زندگی بود درسی که تو و مادرم به من دادید. همسر عزیزم مرا حلال کن نتوانستم در این مدت کوتاه برایت زندگی ایده عالی فراهم نمایم. مواظب فرزندمان باش خوب تربیت کن متین و با وقار، روسری همسر را می بوسدو بلند میشود به آرامی در اتاق را باز می کند و بیرون می رود پوتین هایش را می پوشد در حالی که گریه می کند به طرف حوض وسط حیاط می رود و صورت خود را می شوید. ناگهان صدای مادر سکوت صبح را می شکند.

مادر: امیر علی.....

مادر: امیر علی تویی.....

امیر علی: بله مادر ، منم

مادر : اینوقت صبح تو حیاط چکار می کنی بیا تو سرما می خوری مادر

امیر علی: نه مادر هوا خوبه، آرامش خاص دارد.

مادر: به سوی در می آید و امیر علی را می بیند و با تعجب می پرسد، پسرم کجا

این وقت صبح؟ شال و کلاه کردی؟

امیر علی: دارم میرم جبهه، بچه ها به کمکم احتیاج دارن مادر، همیشه اونهارو

تنها گذاشت...

مادر: تو که تازه اومدی؟ هنوز 10 روز نشده؟ مگه نگفتین 10 روز مرخصی

داری، پسرم داری میری زیارت امام رضا و بعد بری جبهه؟

امیر علی: آخ گفתי مادر، دلم خیلی هوای امام رضا کرده، برم اونجا ببینم درست روبروی ایوان طلا با امام خلوت کنم، کلی حرف برایش دارم.

ولی الان فرصت نیست، بچه ها به کمک احتیاج دارن الان امام رضا خط مقدم جبهه است.

مادر: درست مادر... ولی توام حق زندگی داری، من آرزو دارم بچه دار شدن تورو ببینم.

امیر علی: ای بابا مادر ولمون کن- من الان همه ی فکرم پیش بچه های جبهه اس.

مادر: چرا بی خدا حافظی داشتی می رفتی؟

امیر علی: نخواستم بیدار تون کنم- گفتم بی سرو صدا برم آرامتر

مادر: چرا بی سرو صدا عزیزم، قربون قدو بالات برم

(مادر امیر علی را بغل گرفته و گریه می کند)

امیر علی: نه تورو خدا مادر این کار رو نکن، اون موقع رفتنم سخت می شه- من طاقت دیدن اشک تو را ندارم.

مادر: تو بری من به کی تکیه کنم. مرد خونم توهستی، بعد از پدرت همه آرزوی من موفقیت توست.

امیر علی:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطف ها می کنی ای خاک درت
تاج سرم

خاک پات و سرمه چشم می کنم تا سوشون بیشتر بشه.

مادر: برو به سلامت عزیزم، منتظرت می نشینم، و نمیگم نرو چون تصمیمتو
گرفتی و نمی خوام دلسردت کنم و لی مراقب خودت باش.

امیر علی: چشم مادر شما هم مراقب خودتون و پروانه باشید. اون هم بعد من

خیلی تنهاست. (پروانه همسر شهید امیر علی و دختری تازه عروس سن ۱۷ سال)

مادر: خدا باهاتشه مادر چشم پسرم برو به سلامت.

مادر: واستا برات آب و قرآن بیارم.

امیر علی: نه مادر زحمت میشه نمی خواد.

مادر: نه یه لحظه صبر کن اومدم.

امیر علی: از زیر قرآن رد میشود و خم شده پای مادر را می بوسد و میرود.

مادر: برو به سلامت خدا به همراهات.

صحنه دوم:

سفره هفت سین

مادری در کنار سفره هفت سین نشسته و دختر کوچکی 5 ساله در کنارش به همراه مادر بزرگ که منتظر تحویل سال هستند.

تلویزیون در حال پخش برنامه تحویل سال است مجری برنامه بعد از صحبت:
مجری: بیننده های محترم در این قسمت که تنها چند دقیقه ای به تحویل سال مانده از شما دعوت می کنم باهم به مشهد رضا بریم و از جوار آن بارگاه با شکوه منتظر تحویل سال بنشینیم و از همتون التماس دعا داریم و یادمون نره که این آرامش را مدیون کسانی هستیم که رفتند و شجاعانه ایستادند تا ما الان در امنیت کامل به سر ببریم این قسمت را باهم ببینم.
تحویل سال از بارگاه امام رضا پخش میشود....

مجری : تحویل سال 1372 هجری شمسی به همه شما عزیزان بزرگوار خجسته و مبارک باد. امیدوارم در هر جا که هستید خوب و خوش و سلامت باشید و در کنار خانواده عزیزتان به همه شما خوش بگذرد البته بزرگترها همه عیدی یادشون نره به کوچیکترها و بچه ها عیدی بدین مخصوصا پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها پدر ها و مادرها بنده هم اجازه می خوام به نوبه خودم این عید را به همه مردم مخصوصا به رهبر معظم انقلاب به خانواده شهدا جانبازان و همه کسانی که در راه و وطن تلاش کردندو مردانه ایستادند تا ما امروز تا صلابت بیایستیم و یادمون

باشه که مادرهای شهدا هم در کنار ما هستن به دیدن اونا هم بریم و عید را تبریک بگویم.

در این لحظه زهرا (دختر امیر علی) میپرسد:

دختر: ماما بابایی کی میاد؟ همش مسافرت؟ پس من عیدی از کی بگیرم؟

پروین: دخترم میاد بابات رفته یه سفر دور نتونسته بیاد. من و ماما بزرگ بهت

عیدی میدیم- و عمو رضا هم برات عیدی میده و هم یه هدیه خوشگل قراره بده

زهرا: باشه فقط بابا اومد باید اونم عیدی بده؟

پروین: چشم دخترم.

مادر بزرگ: در حال خواندن نماز و دعا بود که یک دفعه زیر چادر اروم گریه کرد.

زهرا: مادر بزرگ چه شده؟

مادر بزرگ: هیچی دختر گلم برای تو حسودیم میشه تو عیدت از من بیشتره- از من میگیری از مادرت میگیری از عمو عیدی میگیری تازه از بابات هم می خوای بگیری!!!

زهرا: بله، بله من بچه ام شمام بچه بودین حتما می گرفتین.

پروین: دخترم مادر بزرگ تو ادیت نکن پاشو بیا اینجا آجیل بخور.

زهرا: باشه ماما الان میام.

پروین: باشه دخترم.

(تلویزیون در حال پخش صدای رهبر معظم انقلاب است که عید را تبریک می گوید.)

مادر بزرگ گریه کنان ولی آرام به طرف آشپزخانه می رود.
پروین:

(در حال آجیل دادن به زهرا و وقتی زهرا سرگرم میشود. پروین به آشپزخانه می رود و مادر بزرگ را در بغل می گیرد و در دل خود گریه میکنند طوری که زهرا چیزی نفهمد.)

(زننگ در به صدا در می آید.)

زهرا: آخ جون عمو جونه برام هدیه آورده

پروین: مادر دخترم آروم از پله می افتی.

زهرا: نه، کیه؟ کیه؟

عمورضا: منم عزیزم عمورضا

(درباز میشود)

زهرا: سلام عمو جان عیدت مبارک

رضا: عید توام مبارکه خوشگلم آفرین دختر ناز

رضا: زهرا در بغل گرفته و به داخل می رود.

زهرا: مامان عمو جان عمو جان او مده.

پروین: به جلوی در می آید. سلام آقا رضا عیدت شما هم مبارک انشاالله ساله

خوبی داشته باشید. نرگس اینا خوبین (**همسر رضا**) چرا اونارو نیاوردی؟

رضا: بیرون بودم گفتم اول از همه به زهرا تبریک بگم. چون خیلی دوشش دارم.

زهرا: منم هم شمارو دوست دارم.

رضا: آفرین خوشگل خانوم

پروین: بفرمائید توخوش آمدید صفا آوردید. کاش بچه ها را هم می آوردید.

رضا: حتما مزاحم میشیم چشم می آئیم.

زهرا: راستی عموجون مادر بزرگ داشت گریه می کرد می گفت هدیه های من

از اون بیشتره

رضا: ای گفתי زهرا جان این عیدی امسالت (**یک دویست تومنی داد**) و این هم

هدیه است. باز کن ببین دوست داری؟؟)

زهرا:

(**هدیه را باز کرد یک عروسک خوشگل زیبا**)

وای چقدر قشنگ ببین مامان، مامان بزرگ بیا ببین.

پروین: چقدر قشنگه خوش بحالت.

مامان بزرگ: خوشگله دخترم مثل خودت زیباست این هم هدیه من ببین دوست

داری؟

(**زهرا هدیه را باز کرد یک جفت کفش خوشگل صورتی رنگ بود**)

زهرا: مامان ببین عمو چی خریده.

پروین: آقا رضا دست شما درد نکنه زهرا جان تشکر کردی از عمو.

زهرا: بله مامان عمو تشکر دست شما درد نکنه.

مادر بزرگ: پسرم دستت درد نکنه خیر ببینی انشالله...

رضا: (با یک حالت تودار یه نگاه به مادر خود انداخت و زیر لب با حسرت)

گفت: ما که شرمنده امیر علی هستیم شما دیگه خجالت ندین.

پروین: این چه حرفی است می زنید؟ خدا از شما راضی باشه که دخترم و خوشحال می کنید.

مادر بزرگ: چرا چیزی نمیخوری مثلا عیدها شروع کنین این هم یه چای دیش

پروین: اولین چای تو سال جدید (سال 72) از دست شما می چسبد.

مادر بزرگ: نوشه جان عروس گلم.

مادر بزرگ: بخورین دیگه چرا غریبه شدین زهرا جان دخترم بیا تو هم پسته بخور.

زهرا: باشه بذار ماهی قرمز هم بیارم.

پروین: مواظب باش نیافته

رضا: چه ماهی خوشگلی! کی برات خریده.

زهرا: مامان بزرگ

رضا: خوش بحالت کاش برا منم می خرید میدی مال من بشه.

زهره: بایک سکوت خاصو عمیق به ماهی نگاه کرد.

رضا: شوخی کردم مبارکت باشه.

(بعدش شروع به خوردن آبمیوه و میوه کردن و نور صحنه می رود)

صحنه سوم:

خبر شهادت امیر علی

مادر بزرگ در منزل نشسته بود. و با قلاب بافتنی برای پروین (عروس خودش در حال بافتن شال بود. تلویزیون روشن بود و یک برنامه خانوادگی از شبکه یک پخش میشد) سمور در کنج اتاق در حال جوشیدن بود تقریباً ساعت 4 بعدظهر بود زهرا و پروین ا هم بیرون رفته بودند تا برای زهرا مانتو بخرند چون زهرا 7 ساله شده بود و باید امسال مدرسه می رفت. مادر بزرگ زیر لب نغمه ای زمزمه میکرد:

کوچه لر سو سبیشم یار گلنده توز اولماسین بله گلسین....

(زنگ تلفن به صدا در آمد)

مادر بزرگ: بسم الله ... خدایا خیر باشه یعنی کیه؟ بلند شد و آرام آرام به طرف تلفن رفت.

(گوشی را برداشت)

مادر بزرگ: بله

مرد: سلام مادر

مادر بزرگ: سلام

مرد: ببخشید مادر مزاحم شدم، خوابیده بودین که؟

مادر بزرگ: نه، شما؟

مرد: حالتون خوبه انشاالله اوضاع روبه راهه من از بچه های سپاهم امین هستم.
آقا رضا اینا خوبن.

مادر بزرگ: کمی دست پاچه شد. (با شنیدن کلمه سپاه) شما کی هستین؟؟
گفتین از سپاه تماس گرفتین؟

مرد: نه از سپاه تماس نگرفتم من از دوستای رضا هستم تماس گرفتم با رضا کار داشتم خانومشون گفتن خونه نیستن رفتن بیرون شاید رفتن خونه داداششون به همین خاطر با شما تماس گرفتم پس اونجا هم نیستن؟!

مادر بزرگ: نه اینجا نیومده حالا کاری داشتین؟؟؟

مرد: نه کار واجبی نبود زیاد مهم نیست باز بعدا با خونشون تماس می گیرم.

مادر بزرگ: شاید اومد اینجا اگه کاری دارید به من بگید بهشون میگم.

مرد: نه کار خاصی نبود می خواستم برم مناطق محروم در قالب بسیج سازندگی
ببینم آقا رضا وقت دارن بیان

مادر بزرگ: چرا که نه حتما میان.

مرد: خیلی ممنون مادر التماس دعا.

مادر بزرگ: خدا به همراهتون خدا حافظ پسرم.

مادر بزرگ: آخییییش: خوش بحالشون خدا ازتون راضی بشه. ما که راضی ایم.

(بعد از چند دقیقه زنگ در به صدا در آمد)

مادر بزرگ: پروین اینا اومدن کیه؟

رضا: منم مادر

مادر بزرگ: چه حلال زاده، اومدم مادر

رضا: سلام مادر، چقدر هوا سرده مادر امسال زمستان سردی در پیش داریم.

مادر بزرگ: آره مادر، باید زودتر شال و کلاتو تمام کنم.

رضا: دستت درد نکنه، راستی مادر چه خبر؟ اوضاع رو به راهه.

مادر بزرگ: سلامتی پسرم فقط یه آقای زنگ زده بود با تو کار داشت.

رضا: با من؟ چرا اینجا؟

مادر بزرگ: گفتش خونتون زنگ زده و سارا گفته، خونه نیستی شاید اومدی اینجا

به همین خاطر اینجا زنگ ده بود.

رضا: حالا کی بود؟ چیکار داشت؟

مادر بزرگ: گفت از طرف سپاه زنگ زده. امینی ام گفت امینی فکر کنم گفت،

گفتش می خوایم بریم نقاط محروم برای سازندگی

مادر بزرگ: پسرم اگه وقت کردی برو. ثواب داره.

رضا:

(به فکر فرو رفت و با خود گفت)

از سپاه؟ برای سازندگی؟ باشه مادر یه سر می زنم ببینم چه خبریه؟

مادر بزرگ: آره مادر خوش بحالتون، التماس دعا داریم برای ما هم دعا کنید.

(مادر بزرگ یک چای آورد)

مادر بزرگ: بیا پسر م یه چایی بخور گرم شی.

رضا: ممنون مادر جون

(رضا صبح زود بعد به سپاه منطقه مراجعه کرد و پیش آقای امینی رفت)

(در زد و بعد از اجازه وارد شد)

رضا: سلام برادر امینی، حال شما چطوره ، خوب هستین انشالله، چه خبر..!

امینی: سلام آقا رضا خوش اومدین چه عجب؟ یادی از ما گود نشین ها کردین.

رضا: اختیار دارین، ما همیشه زیر سایه و در خدمت شما هستیم، حضرتعالی

یادی از ما کرده بودین، غریب نوازی کردین.

امینی: امان از دست شما بازاریا، خوب بلدین آدمو سپاه کنین

رضا: چه سپاه کردنی، امینی جان، ما که در بست در اختیار شما هستیم.

امینی: گوشی را برداشت: سلام، رسیدی، دوتا چایی به ما میدین؟ دستتون درد

نکنه.

امینی: خوب بفرمائید. خانواده خوبن، والده خوب هستن.

رضا: الحمدالله، همه دعاگو هستن

امینی: بازار چطوره، کاسبی خوبه؟

رضا: شکر، به نونی در می آریم، که شرمنده اهل و عیال نشیم.

امینی: خدا رو شکر، دیروز تماس گرفتم خونه نبودین، همسر گرامی که گفتن

شاید رفته باشین خونه مادرتون.

رضا: آره بعدا رفتم، یه جای کار داشتم، رفته بودم اونجا.

امینی: به مادرتون هم عرض کردم، آقا منصور زنگ زد، و گفتن می خوان برن

یاسوج، نقاط محروم برای مدرسه سازی

رضا: خوب، حالا چون خودش زنگ نزده بود، به شما زحمت داده

(در این موقع آقای حیدری وارد شد و دوتا چای آورد)

امینی: دست شما درد نکنه آقای حیدری، ممنون،

رضا: آقا دست شما درد نکنه زحمت دادیم.

آقای حیدری: خواهش می کنم، نوش جان.

امینی: من خواستم خودم پیام خونتون، چند وقت بود ندیده بودمت، دلم هوات

کرده بود.

رضا: حالا کی قرار برین، ببینم میتونم پیام، یه خورده حال مادرم خوب نیست،

پاهش درد میکنه،

فکر امیر علی هم که دیگه داغونش کرده.

امینی: انشاالله از اون یه خبری میاد.

امینی: چای تو بخور سرد میشه!

رضا: من دیگه باید برم، پس خبر از شما

امینی: باشه خداحافظ

(رضا از سپاه منطقه بیرون آمد و در حال فکر کردن بود. به حرفای امینی فکر

می کرد، انشا الله که خیره، چند روز بعد از زنگ تلفن به صدا در آمد)

(در خانه مادر رضا)

رضا رفت و گوشی را برداشت

رضا : الو بفرمائید

مردی در پشت گوشی تلفن: سلام منزل آقای نوری

رضا: بفرمائید شما؟

محسن: من محسن هستم، از اینکه این موقع مزاحم شدم عذر می خوام می تونم

بپرسم با کی صحبت می کنم.

رضا: من رضا نوری هستم

محسن: آقا رضا شما ئید تعریف شما را آقای امینی زیاد کردند.

رضا: آقای امینی نسبت به ما لطف دارن امری بود؟

محسن: من می تونم شما رو امروز ملاقات کنم

رضا: راجع به ؟

محسن: بیشتر آشنا بشیم من از بچه های سپاه هستم

رضا: خواهش میکنم ، کجا پیام خدمتتون

محسن: میتونید بیائید ، سپاه منطقه

رضا: چه ساعتی

محسن: ساعت 5 چطوره

رضا: خوبه میام خدمتتون

محسن: باز هم عذر میخوام ، ببخشید به خانواده سلام برسانید- خداحافظ

رضا: متشکر خداحافظ

(ساعت 5 بعد از ظهر رضا به سپاه منطقه رفت و اتاق آقا محسن را پیدا کرد و وارد شد)

رضا: سلام علیکم ببخشید، آقا محسن

محسن: علیک سلام، بله بفرمائید

رضا: من رضا نوری هستم

محسن: به آقای رضا نوری، قدم رنجه فرموده اید، بفرمائید بنشینید-

رضا: ممنون باشه، امری بود

محسن: بله، به مادرتون نتونستم بگم اول گفتم با شما صحبت کنیم بهتره

رضا: تعجب کرد: با تعجب پرسید

رضا: چه خبری؟

محسن: راستش: حدود بیست و پنج روز پیش بچه های تفحص

رضا: همین که کلمه تفحص را شنید رنگ از چهره اش رفت به پشت صندلی

تکیه داد و آرام گفت یا حسین.

محسن:

(ادامه داد به حرفهایش)

محسن: یک سری جنازه شهدا آوردن که با پلاک مشخص شده برا کدوم شهرا هستن گفتم به شما بگم تا تو جریان باشین
رضا: کجا هستن حالا

محسن: الان تو منطقه شلمچه هستند دو سه روزه می رسن اهواز معراج
رضا: با بغض خاصی گفت،

خوش اومدن، به مادر چی بگم، چجوری بگم، (شروع به گریه کرد)
محسن: بیا کمی آب بخور، خدا رحمت کنه همه ی شهدا رو هم رفتن برام سخت بود، هم حالا که اومدند
رضا: به مادر چی بگم مادر فکر می کرد اسیر شده، حتما یه روز میاد جواب و زهرا دخترش و چی بدم، تا حالا فکر می کرد باباش رفته سفر
محسن: میدونم سخته

(رضا بلند شد و با گریه اتاق را ترک کرد محسن به دنبال رضا افتاد با دل جویی از او سعی کرد او را آرام کند)
رضا پیاده تا منزل مادر راه رفت نزدیک منزل چشم ها را پاک کرد نفس عمیق کشید و گفت:

رضا: خدایا به امید تو یاراییم کن.

چند دقیقه پشت در مکث کرد، دو سه بار خواست زنگ را بزند دلش لرزید نتوانست به اطراف نگاه کرد بلاخره تصمیم گرفت زنگ را بزند

زنگ در را زد وقتی صدای زهرا را شنید گفت کیه؟ آه از درون کشید و سکوت کرد

زهرا: کیه؟ کیه؟

رضا:.....

زهرا: کیه؟ کیه در میزنه؟

رضا: (با صدای لرزان گفت) منم زهرا جان

زهرا: اومدم عمو

زهرا: سلام عمو

رضا: سلام زهرا جان خوبی کی هست خونه؟

زهرا: مامان بزرگ و مامانم

رضا: زهرا جان چه خبر؟ با عروسکت بازی میکنی دوشش داری؟

زهرا: آره عمو

مامان بزرگ: خوش اومدی پسر، بیا تو، ماهم تنها بودیم، هوا چقدر سرده ؟

چشات چرا قرمز

رضا: قرمز شاید از سردی هواست، راستی مادر جان شال و کلاه من آماده

است؟

مامان بزرگ: آره پسر، الان میارم، ببین خوب شده

پروین: سلام آقا رضا، عسرتون بخیر، خوش اومدین- بفرمائید

رضا: سلام زن داداش، چه خبر؟ همه خوبین؟

پروین: شکر خدا بد نیست.

مادر بزرگ: ببین پسرم این هم شال و کلاهت، ببین خوب شده

رضا: بله مادر چرا خوب نشده خیلی هم قشنگه- دست شما درد نکنه

(رضا بلند شد و داستان مادر را بوسید و گریه کرد)

مادر بزرگ: پسرم چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ با توام رضا؟

چرا گریه می کنی؟

پروین و زهرا با تعجب نگاه کردند.

رضا: ببخشید دست خودم نبود. یدفعه یاد اون روزها افتادم که برای منو و

امیر علی شال و کلاه بافته بودی و سر اینکه کدوم برداریم دعوا مون شد.

مادر بزرگ: آئی رضا، آئی رضا یادته چقد گفتم امیر علی بزرگه بذار سفید رو

امیر علی برداره

مادر بزرگ: ولی تو همش گریه کردی که من فقط اونو می خوام بعدش هم

امیر علی گفت: باشه تو بردار

رضا: اره مادر یاد همون لحظه افتادم. یادش بخیر

(رضا خواست سرخی چشماشو مخفی کنه)

مادر بزرگ: انشالله یه روز امیر علی هم میاد. به دلم افتاده که میاد.

پروین: انشالله....

زهرا: آخ جون بابا از سفر می خواد بیاد... کی میاد؟

مادر بزرگ: به زودی میاد رضا جان شام خوردی؟

رضا: نه مادر میل ندارم

مادر بزرگ: آبگوشت گذاشتیم بیارم بخوری؟

رضا: نه مادر فقط چای بیار دستت درد نکنه پروین خانم چه خبر

پروین: سلامتی خبر خاص نیست

رضا: مادر چایت حاضره یا من بلندشم نماز بخونم بعد چای بخورم

مادر بزرگ: بلندشو نمازت و بخون بعد بیا

(رضا رفت وضو گرفت و شروع به نماز خواندن کرد در نماز منقلب شد ولی خود را نگه داشت

نماز که تمام شد به اتاق برگشت و دید مادر و پروین و زهرا نشسته اند، در کنار مادر نشست و شروع به صحبت کرد و چای خود را خورد)

رضا: میشه زهرا بره تو اتاق با عروسکاش بازی کنه!

مادر بزرگ: خبریه؟ مادر من نگاه کن؟

رضا: یه حرفی هست نمی خوام زهرا بشنوه.

مادر بزرگ: چه حرف هایی؟

پروین: زهرا جان میری تو اتاق با عروسکات بازی کنی

زهرا: باشه مامان

(زهرا رفت تو اتاق و در را هم بست)

مادر بزرگ: چی میخواستی بگی مادر؟

رضا: خودمم نمی دونم تا چه اندازه صحت داره ولی از بچه های سپاه تماس گرفته بودند منم رفتم اونجا و یه چیزایی گفتند که هنوز نسبت به قطعی بودنش شک دارم.

مادر بزرگ: یعنی چی؟ چی داری میگی؟ امیر علی؟ امیر علی اسیر نشده؟

اگه شهید شده بود باید تا حالا خبر شو می آوردن، حالا بعد از 7 سال میگن

رضا: مادرم هنوز چیزی معلوم نیست یه چیزی گفتن والسلام تا چه اندازه درست باشه فقط خدا می دونه

مادر بزرگ: پاشو بریم سپاه پاشو!!

رضا: آخه مادر الان که جایی باز نیست. فردا صبح می ریم.

مادر بزرگ: دیگه صبرم سر اومده ای خدا این چه مصیبتی می خواد سرم بیاد (رفت و پروین را در آغوش گرفت و هر دو گریه کردند.)

صحنه متن نامه

(با صدای امیر علی و موزیک خاص صحنه پخش می شود)

به نام خدای که در همین نزدیکی است. و هر لحظه ناظر بر اعمال ماست و ما فقط او را در آسمان جستجو می کنیم.

باشد که از سر تقصیرات ما بگذرد و ما را جز کسانی قرار دهد که صالحون هستند و نزد خدا احترام دارند.

مادر جان به گفته رهبر عزیزمان باید جبهه ها را حفظ کرد و در خط مقدم یا پشت جبهه از هیچ کوشش دریغ نورزید. زیرا دشمنان ما قسم خورده اند که از اسلام چیزی نماند از ایرانی.

مادر جان برخود وظیفه دانستم به گفته رهبرم لبیک گفته و برای اسلام و خون هایی که در راه انقلابمان ریخته ایم و هزینه کرده ایم در جبهه حضور داشته باشیم. شاید قطره کوچکی باشم از این دریای خروشان انقلاب.

مادر جان نخواستم شما را بیدار کنم دفعه پیش که موقع رفتنم همه جلوی در ایستاده بودید. خیلی برایم سخت بود. به زور دل کردم و مدام چهره شما و پروین در نظرم بود. یک لحظه مرا رها نکرد. و این موضوع هم برایم جالب بود و هم اینکه در آنجا تمرکز نداشتم.

مادر جان می دانم سخت است ولی حواست به پروین نیز باشد او تنهاست کسی را در این شهر ندارد

(زیرا پدر و مادر و خواهر و برادرش در بمباران خرمشهر شهید شده بودند و تنها به جمع آوارگان جنگ پیوسته بود)

غریب است و با وضع جسمانی که دارد شرایط برایش دشوار میشود. مادر جان نمی دانم چگونه بگوییم و یا چگونه بنویسم خجالت می کشم اگر پروین به سلامت از این مرحله بیرون آمد و من مسئولیتم در زندگی بیشتر شد. شما بجای من این بار را به دوش بکشید و در نبود من تکیه گاه پروین شوید. تا کمتر فشار زندگی را بر دوش خود احساس کند. پروین با تو حرف دارم اگر توانستی مرا ببخش که بدون خداحافظی تو را ترک کردم به خدا نخواستم ناراحت شوید با شما خیلی حرف دارم.

پروین اگر روزی زندگی فشار و سایه خود را بر سرت سنگین کرد مبادا زیر بار آن کمر خم کنی چون مادرم استوار و محکم باشی و از او نیز مراقبت کن همسرم اگر به سلامتی بچه مان به دنیا آمد در نبود من اگر دختر بود نام او را زهرا بگذار که من عاشق خانم فاطمه زهرا هستم که تا آخر دست از ولایت نکشید و اگر پسر شد او را علیرضا صدا کن که چون حضرت رضا رئوف و مهربان باشد و سایه سار خانواده ولی خودمونیم تو دختر زیاد دوست داشتی زیرا همیشه می گفتی جای خواهرت را پر کند انشالله ... آرزویت برآورده می شود. (خواهر پروین در بمباران ب شهادت رسیده) در صورتیکه دختر شد او را زهرایی تربیت کن و به و بگو که پدرت نیز تو را بسیار دوست داشت.

برای او بگو که چرا من خانه را ترک کردم. به او بگو در نبود من نگهدار دین و مادرم باشد برایش چادر با گل های قرمز بدوز.

و هر بار نماز می خوانی در کنار خود بگو بایستد تا من نظاره گر شما باشم اگر من عمرم به دنیا نبود شبهای جمعه او را به همراه مادم بر سر مزارم بیاور خوب قامتش را ببینم و هیچ وقت بر سر مزارم گریه نکنند. مبادا در نبود من شیون کنید. تا دشمنان خشنود شوند. چون کوه با صلابت و محکم باشید و زینب را استاد گونه تفسیر کنید.

پروین همسر عزیزم اگر من از جبهه نیادم زیاد برایم بی تابی نکن تا دوری و فراق من برای مادرم نیز آسان باشد. دخترمم را با خود به بیرون ببر و از او خوب مراقبت کن تا مثل یک خانم بزرگ شود.

دیگر مادر مرا حلال کنید و همیشه پشتیبان ولایت باشید تا همیشه در آسمان بمانید.

خدانگهدار

دوستدار شما پسران امیر علی

صحنه چهارم:

معراج شهدا

همه منتظر بودن هوا گرم بود چون هوای خرمشهر بسیار گرم بود می گفتند شهدا را از طرف شلمچه خواهند آورد مادر و همه بی قرار بودند هر کسی در کنجی نشسته بود و آرام با خود نجوا می کردند یک دفعه در اتاق باز شد مردی کار کشته وارد شد با احترام به همه سلام کرد و گفت: ببخشید که منتظر شدید. می دانم هوا گرم است ولی در این اتاق منتظر باشید بچه ها تماس گرفتن و گفتند تا نیم ساعت دیگه می رسند. جماعت وارد شدند اتاق پر از نور سفید و زرد بود حس غریبی داشت.

منتظر شدند تا اینکه یک دفعه در باز شد و همان مرد با یک حالت غریب و پر از اشک و حسرت در دل وارد شد. گفت شرمنده گل های ایران رسیدند. تعدادی سرباز وارد شدند و هر کدام یک کفن کوچک در دست داشتند همه با تعجب نگریستند.

مادر و رضا به اطراف نگاه می کردند که چشم رضا به یک کفن افتاد که روی آن نوشته شده بود. سرباز شجاع ایران اسلام

سرباز شجاع ایران: امیر علی نوری

رضا با تعجب به مادر گفت: مادر جان بیا مسافر ما اینجا است.

مادر بزرگ: کجا؟

رضا: بیا مادر مسافر خسته ما رسید و شروع به گریه کرد.

(مادر با تعجب خاصی به بقچه نگاه می کرد و در دل خود می گفت: اینه پسر امیرعلی، اون که موقع رفتن اینجوری نبود برای خودش مردی بود قامت داشت فقط با تعجب نگاه می کرد. رضا روی جنازه بردار گریه می کرد و می گفت داداشی داداش گلم خوش اومدی و در نوایی که در اتاق پیچیده بود شعری بود که کویتی پور خوانده بود یاران چه غریبانه رفتند از این خانه هم سوخته شمع جان هم سوخته پروانه)

(پروین نیز گریه می کرد و مدام می گفت امیر علی جواب زهرا رو چی بدم از این به بعد چه بگویم تا ساکت شود این بود قرار ما تنهایی بری و در یک لحظه چشمش به مادر افتاد و از جا برخاست و به مادر گفت:)

پروین: مادر جان گریه کن امیرعلی اومده چرا هیچی نمیگی مادر - مادر - تورو خدا مادر - مادر

(مادر نگاهی به پروین کرد و او را در آغوش گرفت و گفت این امیرعلیه باور می کنی این امیرعلی؟)

پروین : مادر بالاخره برگشته خوش بحالش مبارکش باشه ببین مادر علی اکبر دادی علی اصغر گرفتی .

(مادر یک دفعه زد زیر گریه ، گفت:)

مادر بزرگ : پروین جان جانم فدای حسین ولی!!!

مادر افتاد روی جنازه امیرعلی و گریه کرد.

خلاصه به زور شهدا را بردند

سردار کرمی گفت " ما از شما مادران و پدران این شهدا خجالت می کشیم

مادر بزرگ: نه پسر من خدا به شما طول عمر بده که ما رو بلاخره خبر دار کردین.

(و بعد از مراسم تشیع جنازه و خاکسپاری شهدا انجام شد. همه آمده بودند همه اقشار تا بگویند گرچه شهدا الان نیستند ولی ما هستیم و تا آخر حافظ خون شهدا هستیم)

صحنه آخر:

گلزار شهدا

بعد از گذشت 22 سال حالا زهرا کوچولو 27 سال سن دارد و در دانشگاه زنجان رشته معدن مشغول به تحصیل است در طی این سال ها با مشقت زیاد و به پدری زندگی را در کنار مادر و مادر بزرگ خود سپری کرده و حدود 5 سال است که مادر بزرگ خود را نیز از دست داده و غم فراق او را نیز تحمل می کند.

عصر روز پنجشنبه است و زهرا خانم به همراه، در خود مزار شهدا رفته اند. در طی این سال ها هر هفته عصر روز های پنج شنبه زهرا به مزار پدر می رود و حرف های خود را به او می گوید. اما این بار گویی با همه فرق می کند. زهرا با يك حس خاصی و پر از حرف و گلایه به مزار شهدا پا می گذارد.

در کنار قبر بابا می نشیند و بطری آبی که به همراه آورده از کیف در آورده و قبر بابا را با شستشو می دهد.

به عکس روی قبر نگاه می کند و جمله ای که بر روی سنگ قبر بابا نوشته شده است و از زیر لب زمزمه می کند « اقیانوس ها نماد فروتنی هستند و در نماد خود کوه هایی بلند تر از خشکی دارند ولی هیچگاه آن را به رخ نمی کشند».

زهرا آرام شروع به گریه کرد. و شانه هایش آرام تکان می خورد و با گوشه چادر صورت خیس را پاک می کرد.

زهرا: بابا جان من وجود تو را هرگز تجربه نکردم. و واژه پدر برای من يك حقیقت همیشه پشت پرده شد.

چه حرف های که تا امروز از بعضی آدم ها شنیدم. و چه لحظه هایی که سکوت کردم در اوج فریاد !!!!!!!

باباجون در نبود تو، عکس روی طاقچه اتاقم همدم شب های من بود.

در این لحظه زهرا بلند می شود. و به جلوی سن می رود و رو به تماشاگران می ایستد و شروع به سخنرانی می کند.

زهرا: مردم شما به نمایندگی از مردم کشورم در اینجا هستید. شما قضاوت کنید؟ يك كودك، آن هم دختر بچه در زندگی وابسته به خانواده و پدر و مادر است، مخصوصاً پدر!!! در ذهن يك دختر بچه، پدر یعنی تمام دنیا، همه چیز در زندگی. از نظر او فقط پدر میتواند همه آرزوهایش را برآورده سازد. دستان پر مهر پدر هست که خستگی او را آرام می بخشد. وقتی زمین می خورد او را نوازش می کند و دست محبت بر سرش می کشد.

شما می دانید وقتی که دختر بچه دست بابا را می گیرد و در کوچه و خیابان راه می رود چه لذتی دارد وقتی محکم و استوار در زندگی قدم بر می دارد تیکه گاهی چون پدر دارد.

همه می گویند دختر فلان شهید است. از امتیاز پدرش استفاده کرده و جای يك نفر را اشغال کرده است و

آیا تا به حال از خود پرسیده اند که ما فرزندان شهدا بهترین عضو خانواده را در کنار خود نداریم. حتی اگر همه دنیا را نیز داشته باشیم !!!!

همه حرف ها و شکوه های خود را فقط به يك قطعه عکس گفته ایم.

پدر که باشی لذت می ببری از اینکه دختری با تیکه به تو در زندگی را برود....

دختر که باشی لذت می ببری گام های استوار پدر در زندگی همراه هست باشد...

اما امان از وقتی که پدر نباشد و دختر تنها باشد...

در آن لحظه شروع به گریه کرد و پرده سن بسته میشود...

پایان

آنان که ناتوان شدند تا ما به توانایی برسیم ...

موهایشان سپید شد تا ما روسفید شویم ...

و عاشقانه سوختند تا گرمابخش وجود ما و روشنگر راهمان

باشند ...

پدرانمان

مادرانمان

استادانمان

تقدیم به خون پاک شهیدان

مهدی کریمی